مضامین گمشده

ای وای بر آن‏که شبهای فراق‏ صبحش دم تیغ و آفتابش خون است

نوعی خبوشانی‏

شاهدان چمن تهیدست‏اند جامهء سرو تا سر زانوست

نظیری نیشابوری‏

عنانم در کف آشفته عقلی‏ست‏ که از خویشان نزدیک جنون است

\*

طبعم کدورت از می‏بی‏غش گرفته است‏ پیراهنم زبوی گل آتش گرفته است

\*

تا مژده بستیم قیامت رسید مرگ چه خواب سبکی بوده است

\*

مست آمدم به سیر چمن،ناگهان نسیم‏ رنگ از رخم ربود و به مرگ خزان سپرد

\*

برای عزّت مکتوب او به دست آرید فرشته‏ای که به مرغان‏نامه‏بر ماند!

\*

سوی چمن چو آب،روان‏شو که غنچه‏ها چون ماهیان تشنه دهان باز کرده‏اند

\*

مردم ز رشک چند ببینم که جام می‏ لب بر لب گذارد و قالب تهی کند!

\*

هر کس به باغ دهر گلی یافت چیدنی‏ من چیدنی‏تر از گل حسرت نیافتم

\*

دیده سازند خلایق به تماشای تو باز من حیرت زده از شوق،دهن باز کنم!

طالب آملی‏

بسمل شدیم بر سر میدان آرزو همراه ما هزار تمنّا شهید شد

\*

دست خورشید به دامان شب ما نرسد عالم از صبح لبالب شد و شام است اینجا

شفائی اصفهانی‏

دل ما دعوی اعجاز می‏کرد اگر دیوانگی پیعمبری داشت

اسیر شهرستانی‏

سجده می‏ریخت زسر تا قدمم در ره یار همه را چیده دگر بار جبین می‏کردم

\*

هر زمینی که بر آن پای نهم روز وداع‏ تا دم حشر از آن آتش حسرت خیزد

فصیحی هروی‏

داریم شعله‏ای که ملایم‏تر از گل است‏ پروانه‏ای نسوخته است از چراغ ما

\*

به راهش سرنهادیم و گذشتیم‏ نماز رهروان کوتاه باشد

\*

رفتم از این خرابه و از ضعف،سایه‏ام‏ همچون نشان دود به دیوار مانده است

\*

خندهء مستانه حدّ کیست در باغ جهان‏ محتسب اینجا دهان غنچه را بو می‏کند!

\*

می‏کنم در غبار خاطر خود آرزوهای کشته را در خاک

\*

گل امّید من تا کی به بزمش‏ شد پامال چون گل‏های قالی؟

سلیم تهرانی‏

ما زآغاز و زانجام جهان بی‏خبریم‏ اوّل و آخر این کهنه کتاب افتاده‏ست

\*

دانی عرق نقطه به روی سخن از چیست؟ بسیار به دنبال سخن فهم دویده‏ست

\*

چنین که چین جبین در دیار ما عام است‏ گشاده رویی آیینه جای حیرانی است!

\*

در این خمار به فریاد ما رس ای ساقی‏ که غیر رعشه کسی دست ما نمی‏گیرد!

\*

سبک پی قاصدی باید که چون غمنامهء ما را به دست او دهد،کاغذ،هنوز از گریه تر باشد!

\*

پر پیچ و تاب و تیره و بی‏امتداد بود این زندگی که نسخه‏ای از گرد باد بود

\*

این همسفران،پشت به مقصود روان‏اند شاید که بمانم،قدمی پیش‏تر افتم

\*

گرچه زتمکین حسن،کم سخن افتاده‏ای‏ بوسه فغان می‏کند در لب خاموش تو

کلیم کاشانی‏

مگر به گم شدگی خویش را عزیز کنم‏ به هرکه زود کند گم،سپرده‏ام خود را!

\*

انس یک ساعت نمی‏گیرد دلم با شهر و کوی‏ شام شهری نیستم،صبح بیابان زاده‏ام

مسیح کاشانی‏

به گوش بحر،حرف لذّت لب تشنگی گفتم‏ تپیدنهای دل بیرون فکند از آب،ماهی را

\*

گوش را هوش شنیدن نبود،کاش کسی‏ از لب شهد سخن را به مکیدن گیرد

قاسم مشهدی